

به اندازه همه انگلستان دستم!

زهرا حاجی پور (یاسمن)

- به خدا زود بر می‌گردم!

- روی روی مادر چهار زانو نشسته‌ای و با چشمانی به رنگ غم نگاهش می‌کنی. مادر آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد. تو با چشمانی که از آن التماس موج می‌زند، می‌گویی: باید بروم. بر می‌گردم. به خدا زود بر می‌گردم!

رفتی و خیلی زود برگشتی، به خدا زود برگشتی! باورم نمی‌شد. هر وقت که می‌رفتی می‌گفتی «معلوم نیست کی برمی‌گردم» اما این بار فرق می‌کرد. تو خدا را شاهد گرفته بودی که زود برگردی و خیلی زود.

نمی‌دانم یادتم هست یا نه؟ بابا از زیر قرآن - قرآنی که هر روز سحر به میهمانی خانه صمیمیت‌اش می‌رفتی و دلت را با همه غصه‌هایش به آستان محبت آن می‌سپردی - ردت کرد. مادر با چشمان نگرانش پیشانی‌ات را بوسید و تو لبخند گرمی را میهمان لبانت کردی و من بی‌تاب‌تر از مادر، پیاله به دست - همان پیاله گلی کوچکی که خودت برایم خریده بودی تا ظرف آب جوجه طلایی‌ام باشد - به بدرقه‌ات آمده بودم.

مادر گفته بود: آب روشنی است، بدرقه راه داداشت کن تا زود زود برگردد. رفتی و نگاه‌کننده من تا سر کوچه با تو همراه بود. دور دور شدی و من دیگر ندیدمت! تنگ غروب بود و چند روزی از رفتنت می‌گذشت. دیر کرده بودی. بدجوری دلتنگ شده بودم. چشمانم به در بود که زود برگردی. مادر می‌گفت: دیر نکرد. بابا مرتب می‌گفت: تازه رفته، چند روز که بیشتر نیست.

نمی‌دانم چرا اینقدر نگران بودم؟ شاید اگر نگفته بودی زود بر می‌گردی، این حد بی‌تابت نمی‌شدم.

- دیشب خوابت را دیدم. با همان لبخندهای امیدوار و همیشگی‌ات، موهای مشکی تاب دارت که مثل همیشه روی پیشانی‌ات حلقه حلقه شده بود. چشمانت برق عجیبی داشتند. حرف می‌زدی، اما من چیزی نمی‌شنیدم. من گریه می‌کردم و تو لبخند می‌زدی! خیلی عجله داشتی که بروی. نگران همه بودی. کم‌کم از من فاصله گرفتی. دستی تکان دادی و رفتی. حالا دیگر دور دور شده بودی. وقتی خوابم را برای مادر تعریف کردم مهربانانه دستی بر سرم کشیده و با صدای محزون و لرزانی گفت: ان شاءالله که خیر است. شاید داداشت می‌خواهد برگردد.

چقدر ذوق کردم، بالا و پایین پریدم. هورا کشیدم و با همه فریاد گفتم: مادر گفته بود اگر به اندازه همه انگشتهای دو دست بخوابی و بیدار شوی من برگشته‌ام. مادر لبخند مایوس‌کننده‌ای زد و گفت: خوب حالا چند تا دیگر مانده؟ آخری، امروز آخری است. پریدم توی بغل مادر و گفتم: امروز، امروز باید بیاید. امروز! مگر نه؟ بگو که می‌آید. خودش گفته که می‌آید. داداش هیچ وقت دروغ نمی‌گوید. مادر از خوشحالی من از بی‌تابی من از ذوق آمدن تو‌های‌های گریه می‌کرد و با تکان دادن سرش می‌خواست آرامم کند. ظهر شد و نیامدی حالا دیگر غروب بود و تو هنوز نیامده بودی. دیگر خسته شده بودم. از صبح صد بار تا سر کوچه دویده و انتظار آمدنت را کشیده بودم. هر بار با دلی شکسته‌تر و چشمانی اشکبارتر راه خانه را پیش گرفته بودم. خیلی نگران بودم. دل توی دلم نبود. من نگران تو بودم و مادر نگران بی‌تابی اشکهای من! خودت که می‌دانی. تو که بودی بی‌تابی اشکهایم را بر شانه‌های تو می‌ریختم. حالا که تو نبود. نمی‌دانستم دلوایسی نگاهم را چه کار کنم؟ کنار پنجره ایستادم و به آسمان نگاه می‌کنم. انگار دل آسمان هم به خاطر نیامدن تو گرفته است. این را از فریاد بلندی که کشید فهمیدم. دلم گرفت و هم‌صدا با او گریه کردم. یک گریه از ته دل! قطره‌های باران بوی تو را می‌داد، بوی دستمال مادر؛ همانی که در روضه‌خوانی‌ها اشکهایش را با آن می‌گرفت. خواستم بروم و به مادر بگویم که چه دیدم! به طرف اتاق دویدم اصلاً باورم نمی‌شد. قاب عکس تو را دیدم غرق دریاست و نسترن! دلم لرزید. هیچ صدایی نمی‌آمد، جزء صدای شیون مادر و ناله‌های مکرر پدر. برگشتم کنار

پنجره تا با آسمان هم‌صدا شوم آه که چقدر زود برگشتی! سرده

روز! به اندازه انگشتهای دو دستم!!!

